

نفس انسان سرکش است، یک آن از آن غافل بشویم، انسان را به فسق نه، بلکه به کفر می‌کشد. شیطان راضی نیست به فسق ما، او کفر ما را می‌خواهد. او می‌خواهد همه را منتهی کند به کفر؛ منتها از گناهان کوچک می‌گیرد و کم‌کم وارد می‌کند در بزرگ‌تر و کم‌کم بالاتر، تا برسد به آنجا که خدای نخواستہ انسان را از اسلام منحرف کند. باید مراقبت کنید از خودتان. باید از اول صبح که از خواب پا می‌شوید، یا اول اذان یا قبل از اذان که از خواب پا می‌شوید، مراقب خودتان باشید. اگر در جوانی انسان مہذب شد، شد. اگر در جوانی خدای نخواستہ مہذب نشد، در زمان کھولت و پیری که ارادہ ضعیف است و دشمن قوی، بسیار مشکل است. اگر هم ممکن باشد، بسیار مشکل است. از حالا به فکر باشید.

۱۳۴۴/۲۳*

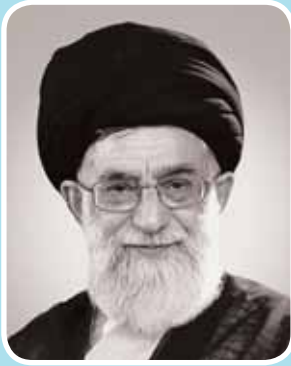
سال نو مسیحی

محسن سیمانی

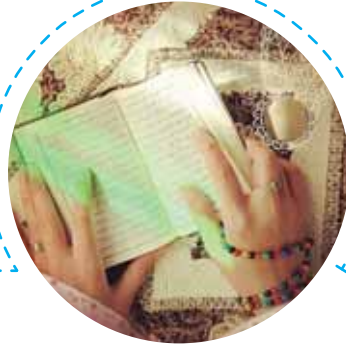
ده سال پیش، توی خانه پدربزرگ ما اگر کسی می‌گفت کریسمس، چشم پدربزرگ کوچک می‌شد. همه هم می‌دانستند که وقتی چشم پدربزرگ کوچک بشود، یعنی خیلی ناراحت شده است. بعد هم دادوهوار می‌کرد که چرا اسم فرنگی به کار می‌برید؟ که مگر خودمان زبان نداریم؟ که کریسمس یعنی چه؟ که بگویید سال نو مسیحی‌ها! اما حالا که ده سال پیش نیست، کسی می‌گفت با چشم خودش دیده که توی لیست غذای رستوران به جای خیار نوشته بودند: کیوکامبر! و چشم کسی هم کوچک نشده بود؛ حتی پیرمردی که پشت یکی از میزها نشسته بود و داشت خرچ‌خرچ خیار می‌خورد. اساساً قصهٔ زبان و فرهنگ غیرمادری، دو رو دارد. روی بد آن کسانی هستند که توی زبان و فرهنگ غیرمادری به دنبال شرافت و برتری می‌گردند. دستهٔ دوم کسانی هستند که در عین پابندی به زبان و فرهنگ وطن، به خوبی‌های فرهنگ بیگانه نظر دارند. حالا که سال نو مسیحی‌ها رسیده است، خودمان را بسنجیم و ببینیم جزو کدام دسته هستیم. اگر تمام هم‌وغممان این بود که «سال نو مبارک» را happy new year ارسال کنیم، اگر برای انتخاب نام فرزندمان در فرهنگ لغت بیگانه به جست‌وجو رفتیم، اگر غیرفارسی صحبت کردن در وطن را افتخار دانستیم، باید نگران باشیم؛ چون شبیه آدم‌های دستهٔ اول رفتار کرده‌ایم و وطن‌فروشی، در همهٔ زبان‌ها و فرهنگ‌ها وطن‌فروشی است؛ اما اگر فرصت‌طلب بودیم، به خوبی‌ها چشم دوخته بودیم و سال نو میلادی را فرصتی برای تغییر و تحول دانستیم، می‌توانیم به خود ببالیم چون بیراهه نرفته‌ایم.

دیروز که ده سال پیش نبود، توی خانهٔ پدربزرگ ما یکی گفت: «کریسمس شده»؛ اما پدربزرگ دیگر توان دادوهوار نداشت. فقط دیدم که با صدای ضعیف، زیر لب چیزی می‌گوید. گوشم را نزدیک بردم. داشت زمزمه می‌کرد: یا مقلب القلوب و الابصار...





محبت، دستوری و فرمایشی نیست. دست خود شماست. شما می‌توانید محبت خودتان را روز به روز در دل همسران زیاد کنید. چگونه؟ با اخلاق خوب، با رفتار مناسب، با محبت ورزیدن به او، با وفاداری. اگر زن بخواهد شوهرش به او محبت بورزد، باید حرکت و تلاش کند. اگر مرد بخواهد زنش او را دوست داشته باشد، باید یک تلاشی انجام بدهد. محبت محتاج تلاش و ابتکار است. محبت در صورتی خواهد ماند که طرفین حقوق یکدیگر و حدود خود را رعایت کنند و از آن تخطی و تجاوز نکنند. یعنی در واقع هرکدام از این دو طرف که دو شریک هستند و با هم زندگی را بنا می‌کنند، سعی کنند که جایگاه خود را در دل و ذهن و فکر طرف مقابل، جایگاه راسخ و نافذی قرار دهند؛ یعنی همان نفوذ معنوی؛ همان ارتباط و پیوند قلبی زن و شوهر. اگر بخواهید این محبت باقی بماند، به جای این‌که از طرف مقابلتان توقع کنید که او مرتب به شما محبت کند، از دل خودتان بخواهید که تراوش محبت او روز به روز بیشتر شود. محبت به طور طبیعی، محبت می‌آفریند. *۱۳۷۹/۷/۱۹



پر رنگ بی تناسب

زهرا اکبری

قدم می‌زنم توی کوچه هنوز خاکی روستای پدری. اینجا، اسم من توی دهان هیچ‌کس نمی‌چرخد. همه مرا به اسم «دختر رضا» می‌شناسند. با بابا داشتیم از یکی از کوچه‌ها رد می‌شدیم، خانم مسنی تا مرا دید، محکم بغلم کرد که «تو، دختر رضایی؟» و هی چشمم را می‌بوسید. کمی جلوتر، عموی بابا آمد سمتان. می‌گفت: از راه رفتنت فهمیدم دختر رضایی. مثل رضا، محکم قدم برمی‌داری. رفتیم توی مسجد دوست‌داشتنی روستا. توی صف دوم ایستاده بودیم. با سعیده شوخی می‌کردم و می‌خندیدیم. خانمی از صف جلو برگشت سمتان. تا مرا دید، لبخند پیروزمندانانه‌ای به بغل دستی‌اش زد که «دیدم گفتم خودشه؟ دختر آقا رضاست... اخلاقت مثل باباشه». هیچ‌کس اسمم را نپرسید. برای هیچ‌کس مهم نبود که چه درسی خوانده‌ام یا چه کار می‌کنم. فقط برایشان مهم بود که «رضا» را به یادشان می‌آورم. هر چه بود، «دختر رضا بودن» بود که اهمیت داشت. بغض می‌کنم از این‌که چه قدر در برابر «خدا» پزنگم. چه پررنگ بی‌تناسبی. یک پررنگ بی‌تناسب که نه صبغه‌ای از او دارد و نه حتی سایه‌ای از بهترین‌هایش را. چه قدر «من» بودنم بی‌خودی زیادی است. «من» به هر چیزی و هرکسی می‌تواند دلالت داشته باشد اما «بنده» فقط مال خود اوست. فقط متعلق به خود حضرت باری تعالی است. کاش همیشه با او خودمان را می‌شناختیم. به خودمان می‌گفتیم: «بنده خدا». از هزار جور دکتر و مهندس و... گفتن و منم منم کردن بیش‌تر می‌ارزد.

درو پنجره دل

محمد حسینی

جوان نجار، رفته بود پیش یک عالم بزرگ نصیحت بشنود. همان اول کار، آقا از او پرسید: «شغلت چیست؟» گفت: «نجارم». آقا تأملی کرد، به چشم‌های مرد جوان چشم دوخت و گفت: «برای دلت هم در و پنجره ساخته‌ای؟» می‌گویم اگر این سؤال را از ما بپرسند، پاسخ ما چه خواهد بود؟ آیا برای دل خود در و پنجره‌ای ساخته‌ایم؟ یا این‌که کنار دل خود تابلوی «ورود برای عموم آزاد است» نصب کرده‌ایم و در فضای حقیقی و مجازی، فریاد برآوردیم: از هر کجای دنیا که هستید، هر هدفی که دارید، حتی اگر دین ما را هم هدف گرفته‌اید، بیایید؛ دل ما در و پنجره ندارد. بفرمایید داخل که ما چوب حراج به دین و دنیایمان زده‌ایم.

